

L. J. SMITH

The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru
yang
mendebarakan



خاطرات خون‌آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

Mysticfalls.mihanblog.com

Mysticfalls.salvatore@gmail.com

تقدیم به مادر عزیزم
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

درست از کنار محافظانِ گریانِ درب‌ها رد شدند. اما خیلی زود فهمیدند درحالی‌که تقریباً همه به بانو فازینا گوش سپرده بودند، در هر اتاقی از کاخ که به روی عموم باز بود، مستخدمی سیاه‌پوش با دست‌کش‌های سپید ایستاده بود، آماده برای در اختیار گذاشتن اطلاعات و هم‌چنین مراقبت از املاک بانوی‌اش.

اولین اتاقی که برایشان بارقه‌ای از امید به همراه داشت، سالن چنگ‌های بانو فازینا بود، مکانی که کاملاً به نمایش چنگ‌ها اختصاص داده شده بود، از ابزار آلات باستانی گرفته تا کمان‌شکل، تک سیمی – که بدون شک توسط تک نوازندگانی نواخته می‌شد که به غارنشینان شباهت داشتند – تا چنگ‌هایی بلند، زراندود و مخصوص ارکسترها همانند آنکه بانو فازینا در همین لحظه مشغول نواختنش بود. موسیقی در تمام کاخ قابل شنیدن بود. الینا دوباره اندیشید، کار جادوئه. به نظر می‌رسید که در این مکان بجای تکنولوژی از جادو بهره می‌گیرند.

مردیث که به طول سالن می‌نگریست زمزمه کرد: «هر نوع چنگ، کلید مخصوص خودش رو برای کوک کردن داره.» در هر دو سمت‌شان ردیفی از چنگ‌ها تا فاصله‌ای دور ادامه داشت. «یکی از این کلیدا می‌تونه همون کلید باشه.»

«اما چجوری بفهمیم آخه؟» بانی با بادبزنی پرده‌دار طاووسی‌اش سریع خودش را باد می‌زد. «فرق بین کلید چنگ و کلید روباهی چیه؟»

مردیث اعتراف کرد: «نمی‌دونم. هیچ وقت هم نشنیده‌ام کلیدی داخل خود چنگ نگهداری بشه. اینجوری هر وقت چنگ یه ذره تکون بخوره، توی جعبه تبدیل صدا تلق تلق صدا میده.»

الینا لبانش را گزید. سوالی ساده و منطقی بود. باید می‌ترسید، باید به این فکر می‌کرد که چطور ممکن است یک نیمه‌ی کوچک از کلیدی را در این کاخ بیابند. به خصوص با توجه به این نکته که سرنخی که در دست داشتند، اینکه کلید درون آلت موسیقی بلبل نقره‌ای است، ناگهان پوچ و بی‌معنی به نظر می‌رسید.

بانی کمی گیج و منگ گفت: «فکر نکنم که آلت موسیقی‌اش صداش باشه و وقتی دستمون رو کنیم توی حلقش...»

الینا برگشت تا به مردیث نگاه کند، کسی که رویش به آسمان – یا هر چیزی که بالای سر این دنیا مخوف قرار داشت – بود. مردیث گفت: «موافقم. دیگه برای مغزپرنده‌ای‌مون خبری از نوشیدنی نیس! گرچه فکر کنم امکانش باشه که سوت‌ها یا آلات موسیقی رو به عنوان طحفه تقسیم کنن... می‌دونین، همه‌ی مهمونی‌های بزرگ چنین عادتی دشتن... بهتون هدیه می‌دادن.»

دیمن با لحنی که با دقت بی‌حس نگه داشته شده بود گفت: «چطوری امکان داره که اونا کلید رو در طحفه‌ی مهمانی ای بندازن که چند هفته‌است برنامه‌اش چیده شده؟ و چطوری امکان داره که امیدی برای بازگردانی‌اش داشته باشن؟ اینجوری که بهتر بود میسائو راحت به الینا بگه: "کلیدو انداختیم دور!"»

مردیث بحث راه انداخت: «خب، من که اصلاً مطمئن نیستم که اونا قصد داشته‌ان کلیدها قابل بازگردانی باشن، حتی توسط شخص خودشون. و منظور میسائو ممکنه این بوده باشه "مجبورین تمام آت و آشغالهای شب این مهمونی رو بگردین" یا مهمونی‌ای دیگه‌ای که بانو فازینا توش اجرا کنه. تصور می‌کنم که زیاد ازش تقاضا بشه که در مهمونی‌های بقیه هم اجرا داشته باشه!»

الینا از بحث و مشاجره تنفر داشت گرچه خودش قهرمان مشاجره‌کننده‌ها بود. اما امشب او الهه بود. هیچ چیز ناممکن نبود. اگر تنها می‌توانست به خاطر بیاورد...

چیزی همانند آذرخشی سپید رنگ به ذهنش کوید.

تنها برای لحظه‌ای – یک لحظه‌ی کوتاه – بازگشت به زمانی که با میسائو دست و پنجه نرم می‌کرد. میسائو در هیبت روباهی خود بود، دندان می‌گرفت و خنج می‌انداخت – و غرولندکنان، به پرسش الینا مبنی بر اینکه دو نیمه‌ی کلید روباهی کجا هستند، پاسخی می‌داد. "حالا انگار تو پاسخهایی که میدم رو متوجه میشی! اگه بهت بگم یکیش داخل وسیله‌ی بلبل نقره‌ای هست، هیچ جرقه‌ای توی سرت زده میشه؟" درسته. این‌ها کلمات دقیق بودند، کلمات حقیقی‌ای که میسائو بر زبان آورده بود. الینا صدای خودش را شنید که اکنون واضح و شمرده کلمات را بیان می‌کرد.

سپس حس کرد چیزی همچون جرقه‌ی آذرخشی ذهنش را ترک کرد – تنها به این خاطر که جرقه‌ای دیگر را در جایی نه چندان دور ببیند. اولین چیزی که پس از آن متوجه شد این بود که چشمانش با تعجب، در اثر شنیدن صحبت کردن بانی با همان لحنی که همیشه با آن پیشگویی می‌کرد، از هم گشوده شدند: «هر نیمه‌ی کلید روباهی به شکل یک روباه است، با دو گوش، دو چشم و یک دم. دو نیمه‌ی کلید روباهی از جنس طلا هستند و با جواهرات پوشیده شده‌اند... و چشمانشان سبز است. کلیدی که به دنبالش می‌گردین هنوز درون وسیله‌ی بلبل نقره‌ای قرار دارد.»

الینا گفت: «بانی!» می‌توانست ببیند که زانوان بانی می‌لرزند و چشمانش تمرکز نداشتند. سپس باز شدند و الینا تماشا کرد که چگونه سردرگمی، بی‌حسی مطلق را از بین برد.

بانی که به دور و برش می‌نگریست که چطور همه به او خیره شده‌اند گفت: «چه خبره؟ چی... چی شد؟»

« همین حالا بهمون گفتمی که کلیدا چه شکلی!» الینا نمی‌توانست جلوی فریاد کشیدن خود را بگیرد، فریادی از سر خوشحالی. حالا که می‌دانستند دنبال چه هستند می‌توانستند استفن را آزاد کنند؛ استفن را آزاد می‌کردند! حالا دیگر هیچ چیز جلودار الینا نبود. بانی در همان لحظه کمک کرده بود تا تحقیقات به سطح کاملاً متفاوتی برسد.

اما در همان زمانی که الینا از درون و از شوق پیشگویی می‌لرزید، مردیث با رفتار منطقی خودش، مراقب پیشگو بود. مردیث آهسته گفت: «احتمالاً غش می‌کنه. میشه لطفا...»

مردیث مجبور نشد که درخواستش را کامل کند از آنجایی که هر یک از خون‌آشام‌ها، دیمن و سیج، به قدری سریع بودند که سراغ بانی بروند و از دو طرف بگیرندش.

دیمن با شگفتی به دختر ریزنقش می‌نگریست.

بانی گفت: «ممنون مردیث.» چشمانش را بهم زد و نفسی بیرن فرستاد. اضافه کرد: «فکر نکنم بخوام غش کنم.» سپس از میان مژگان‌ها، به بالا، به دیمن نگریست: «اما محض اطمینان بد نیست.»

دیمن سری تکان داد و با قیافه‌ای جدی، او را محکم‌تر نگه داشت. سیج که به نظر می‌رسید چیزی در گلویش گیر کرده است، رویش را تا نیمه بازگرداند.

«چی گفتم؟ یادم نمیاد!»

بعد از اینکه الینا موقرانه کلمات بانی را تکرار کرد، مردیث همان‌طور که انتظار می‌رفت گفت: «بانی مطمئنی حالا؟ به نظرت درست میاد؟»

الینا پرید وسط. «مطمئنم. کاملاً مطمئنم.» او کاملاً اطمینان داشت. الهه ایشتر و بانی گذشته را برایش رمزگشایی کرده بودند و کلید را به او نشان داده بودند.

مردیث پیشنهاد داد: «بسیار خوب. چطور بانی، سیج و من این اتاق رو بگردیم؟ دو نفرمون می‌تونن حواس مستخدم رو پرت کنن درحالی‌که یه نفر دیگه توی چنگ‌ها دنبال کلید می‌گرده؟»

الینا گفت: «درسته. بیاین شروع کنیم.»

معلوم شد که نقشه‌ی مردیث در عمل خیلی دشوارتر از آن بود که به نظر می‌رسید. حتی با وجود دو دختر جوان شکوهمند و یک مرد بسیار برازنده، مستخدم مدام در دایره‌هایی کوچک می‌چرخید و مچ یکی از آن‌ها را درحالی می‌گرفت که به چنگی دست می‌زدند یا درونش سرک می‌کشیدند.

مسلم دست زدن مطلقاً ممنوع بود. باعث می‌شد که چنگ از کوک خارج شود و به سادگی می‌توانست به آن‌ها آسیب برساند، به خصوص به این دلیل که تنها راه کاملاً اطمینان یافتن از اینکه کلیدی کوچک و طلایی درون جعبه صدای چنگ هست یا نه این بود که چنگ را تکان داد و برای شنیدن صدای تلق تلوقی گوش تیز کرد. از این بدتر، هر یک از چنگ‌ها در مکان خاص خودش قرار داشت که با نورپردازی دراماتیکی روشن می‌گشت و تابلوی نقاشی پر زرق و برقی پشت سرش وجود داشت (که اکثراً فازینا را در حین نواختن همان چنگ مذکور نمایش می‌دادند). و طنابی مخملین و قرمز روبه روی محفظه دیده می‌شد که به سادگی می‌گفت: دور بمانید! در نهایت بانی، مردیث و سیج مجبور شدند به نفوذ ذهنی سیج بر مستخدم تن دهند تا او کاملاً منفعل بماند - کاری که هر مرتبه، سیج می‌توانست تنها برای چند دقیقه انجامش دهد - در غیر این صورت، مستخدم متوجه اختلالات در برنامه ی بانو فازینا می‌گشت.

در این حین، دیمن و الینا در کاخ سرگردان بودند، باقی مکان‌های عمارت را می‌گشتند که خارج از حریم اجازه داده شده برای مهمانان به حساب می‌آمدند. قصد داشتند که اگر چیزی نیافتند، در باقی زمان مراسم اتاق‌هایی که دسترسی بهشان آسان‌تر بود را بگردند.

این کاری بسیار خطرناک بود، این دزدکی داخل رفتن و خارج شدن از اتاق‌های خالی، تاریک و بدون محافظ - که اغلب درشان قفل بود: خطرناک و به طرز غریبی مهیج برای الینا.

به نوعی به نظر می‌آمد که ترس و شور و هیجان بیش از آنچه کاملاً متوجه‌اش شده باشد بهم مرتبط باشند. یا حداقل، در مورد او و دیمن که اینگونه به نظر می‌رسید.

الینا نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و متوجه جزییات کوچکی راجع به او نشود و تحسینشان نکند. به نظر می‌رسید که او قادر است هر قفلی را با شی کوچکی که همان‌طور از کت مشکی‌اش بیرون می‌آورد که بقیه‌ی مردم خودکار در می‌آورند، باز کند و شیوه‌ی بسیار سریع و دلپذیری برای برداشتن آن شی تیز و گذاشتنش سر جای خود داشت. صرفه‌جویی در حرکات بدنی، الینا می‌دانست که چنین خصلتی با پنج قرن زندگی به دست آمده است.

هم‌چنین، هیچ کس نمی‌توانست خلاف این مطلب را بگوید: به نظر می‌آمد که دیمن می‌تواند در هر شرایطی آرامش خودش را حفظ نماید، که در حال حاضر باعث می‌شد آن‌ها زوج خوب و مناسبی بشوند، از آنجایی که الینا همچون الهه‌ای در اطراف شلنگ و تخته می‌انداخت و نمی‌توانست تابع قوانین فناپذیران باشد. این رفتار حتی با وحشت‌هایی که بهش دست می‌داد، افزایش هم می‌یافت: با دیدن پیکرهایی که به نظر نگهبان یا پاسدار

می آمدند و ناگهان در برابرش ظاهر می شدند اما بعد عروسی خرسی یا قفسه ای باریک از آب درمی آمدند، و یک بار هم شی ای که دیمن اجازه نداد بیش از یک لحظه نگاهش کند اما به نظر همچون انسانی مومیایی شده می رسید.

دیمن از هیچ یک از آن ها پریشان نمی شد.

الینا با خود فکر کرد، اگر فقط می توانستم یکم نیرو به سمت چشمهام بفرستم... و بلافاصله اشیا در برابرش واضح تر شدند. قدرت هایش از او پیروی می کردند!

خدای من! باید برای باقی عمرم این پیراهنم رو بپوشم! باعث میشه احساس خیلی... قدرتمندی داشته باشم. خیلی... بی خجالت. اگر هیچ وقت تونستم برم کالج، باید توی کالج بپوشمش، تا اساتیدم رو تحت تاثیر قرار بدم؛ و برای استفن و عروسی ام... فقط برای اینکه مردم متوجه بشن که یه هرزه نیستم و ... توی ساحل، فقط واسه ی اینکه پسرایه چیزی داشته باشن بهش چشم بدوزن...

خنده ای را فروخورد و از دیدن نگاه ریشخندآمیز دیمن به خودش حیرت زده شد. معلوم است، او همان قدر بر الینا تمرکز داشت که الینا بر او. اما مورد او کمی تفاوت داشت، مسلماً، به این دلیل که به چشمان او، الینا برچسب بزرگی با عنوان مربای توت فرنگی دور گردن خودش داشت. و او دوباره داشت گرسنه اش می شد. خیلی گرسنه.

الینا خطاب به او اندیشید، دفعه بعد قبل از اینکه بری بیرون، مطمئن میشم که درست و حسابی غذا خورده باشی!

بذار اول نگران موفق شدن این بار باشیم، قبل از اینکه واسه ی دفعه ی بعد برنامه بچینیم. با تابشی ضعیف از لبخند سریع خودش، رویش را بازگرداند.

معلوم بود که احساسات متناقض با هم مخلوط می شدند، با همان حس فاتحانه ی کنایه آمیزی که دیمن همیشه همراه خود داشت. الینا پیش خود سوگند یاد کرد که دیمن هر چقدر خواست به او بخندد، به او التماس کند، تهدیدش کند یا چاپلوسیش را کند، امشب به او خرسندی حتی یک گاز را هم نخواهد بخشید. الینا پیش خود فکر کرد که می تواند اصلاً بپرد روی سر یک دیگ مربای دیگر.

بالاخره موسیقی شیرین کنسرت خاموش شد و الینا و دیمن سریع برگشتند تا بانی، مردیث و سیج را در سالن چنگ ها ملاقات کنند. حتی اگر از سکوت سیج نتیجه را نمی فهمید با دیدن طرز ایستادن بانی از اخبار مطلع گشت. اما اخبار بدتر از آن بود که الینا تصور می کرد: نه تنها سه نفرشان نتوانسته بودند هیچ چیز در سالن

چنگ بیابند اما در نهایت تسلیم شدند که مستخدم را آزمایش کنند، کسی که تحت نفوذ سیج اگرچه نمی-توانست حرکت کند اما می‌توانست حرف بزند.

بانی گفت: «و حدس بزنین که چی بهمون گفت؟» و قبل از آنکه کسی جرات کند کلمه‌ای بگوید، اضافه کرد: «اون چنگ‌ها هر روز تمیز و کوک میشن! فازینا به اندازه یه ارتش، خدمه برای این کار داره. و هر چیزی، هر چیزی! که به چنگ تعلق نداشته باشه بلافاصله گزارش میشه. و هیچ چیزی گزارش نشده!! اصلا اینجا نیستش!» الینا حس کرد که آب می‌رود و از الهه‌ای واقف بر همه چیز به انسانی دستپاچه تبدیل می‌شود. با آهی اعتراف کرد: «می‌ترسیدم که اینجوری باشه. در غیر این صورت زیادی ساده می‌بود. خیلی خب، وقت نقشه‌ی دومه. شما با مهمونای مراسم گرم بگیرین و سعی کنین درون هر اتاقی که به روی عموم بازه سر و گوشی آب بدین. سعی کنین همسر فازینا رو تحت تاثیر قرار بدین و ازش اطلاعات بیرون بکشین. ببینین اخیرا میسائو و شینیچی اینجا بودن یا نه. دیمن و من به گشتن توی اتاقایی که قرار بوده بسته باشن، ادامه می‌دیم.»

مردیث با اخم‌هایی در هم کشیده گفت: «اون که خیلی خطرناکه. توی این فکرم که اگه گیر بیفتین، مجازاتش چی می‌تونه باشه!»

الینا در جواب، مختصر گفت: «منم توی این فکرم که اگه کلیدو امشب پیدا نکنیم، مجازات استفن چی خواهد بود.» و بر پاشنه‌ی پاهایش چرخید تا برود.

دیمن دنبالش رفت. اتاق‌های تاریک و بی‌پایانی را می‌گشتند، اکنون دیگر نمی‌دانستند که آیا به دنبال چنگ هستند یا چیزی دیگر.

ابتدا دیمن بررسی می‌کرد ببیند جسمی درون اتاق نفس می‌کشد (مسلمانان داشت که نگهبان خون‌آشامی هم حضور داشته باشد ولی در این رابطه کار زیادی از دست‌شان برنمی‌آمد). سپس، قفل را می‌گشود. بدون دردسر کارشان را ادامه می‌دادند تا زمانی که به اتاقی در انتهای راهرویی طویل رسیدند که به سمت غرب واقع بود - الینا مدت زیادی بود که در کاخ گمشده بود اما بدون اشتباه می‌توانست بگوید غرب کجاست، زیرا جایی می‌شد که خورشید متورم آویزان می‌بود.

دیمن قفل در این اتاق را باز کرده بود و الینا مشتاقانه شروع کرد به جلو رفتن. درون اتاق جست و جو کرد که در کمال ناامیدی شامل قاب نقره‌ای از تصویر چنگی بود اما هیچ جسم حجیمی همچون کلید روباهی درونش نبود حتی با وجود آنکه الینا محتاطانه از سوزن قفل بازکن دیمن برای گشودن پیچ‌های پشت قاب بهره گرفت.

وقتی داشت قاب را سر جایش بر دیوار می گذاشت بود که هر دویشان صدای تاپی را شنیدند. الینا جا خورد و در دل دعا می کرد که هیچ یک از مستخدمین سیاه پوشی که در کاخ رژه می رفتند، صدا را نشنیده باشند. دیمین سریع دستی بر دهان او گذاشت و دستگیره را چرخاند و اتاق در تاریکی فرو رفت. اما اکنون هر دو می توانستند صدا را بشنوند... صدای گام هایی که از بیرون، از راهرو نزدیک می گشت. فردی صدای تالاپ را شنیده بود. گام ها پشت درب متوقف شدند و صدای واضح سرفه ای محتاطانه ای مستخدمی ارشد شنیده شد.

الینا که در آن لحظه بال های رستگاری را در دسترس خود حس می نمود، چرخید. تنها لازم بود کمی بیشتر آدرنالین خونس بالا رود و آنگاه مامور حراست را بر روی زانوانش می نشانند، درحالی که آن فرد حق می گریست و تقاضای بخشش داشت. الینا و دیمین آن جا را ترک می کردند پیش از آنکه... دیمین فکر دیگری داشت و الینا از اینکه بخواه همراهش شود، از جا پرید.

وقتی لحظه ای بعد در گشوده شد، مستخدم زوجی را یافت که چنان محکم یکدیگر را در آغوش گرفته بودند که به نظر می آمد اصلاً متوجه ورود سر زده ای او نشده اند. الینا می توانست عملاً خشم او را احساس کند. اشتیاق زوجی از مهمانان که محتاطانه درون یکی از بی شمار اتاق های عمومی عمارت بانو فازینا، یکدیگر را به آغوش بکشند قابل درک بود اما اینجا بخشی خصوصی از خانه به حساب می آمد. وقتی چراغ ها را روشن کرد، الینا از گوشه ای چشمانش به او نگاهی انداخت.

حواس ذهنی او به قدری باز بودند که بتواند رد افکار مستخدم را دنبال کند. او با نگاهی مجرب اما بی حوصله اسباب با ارزش اتاق را از نظر می گذراند. گلدان مینیاتوری نفیس با دنباله ای از رزهای یاقوتی و برگ های زمردین؛ چنگ چوبی سومری و ۵۰۰۰ ساله که به کمک جادو تعمیر و نگهداری شده بود؛ جفت شمعدان طلایی که به شکل اژدهایانی قد برافراشته بودند؛ ماسک مصری مخصوص مراسم ترحیم که با آن حدقه چشمان تاریک و کشیده به نظر می آمد بیرون را نگاه می کند... همه سر جایشان بودند. اینطور نبود که بانویش اشیا چندان قیمتی را اینجا نگه دارد با این حال... به دیمین که الینا را نزدیک تر به سوی خودش می کشید، گفت: «این اتاق جز نمایش عمومی نیست.»

بله، به نظر می رسید که دیمین خیلی مصمم بود که نمایش خوبی برای مستخدم اجرا نماید... یا چیزی شبیه آن. اما آیا دیگر کافی نبود؟ افکار الینا داشتند پیوستگی خود را از دست می دادند. آخرین چیزی... آخرین چیزی

که از پشش برمی آمدند... این بود... که فرصت ... یافتن کلید روباهی... را از دست بدهند. الینا شروع کرد خودش را کنار بکشد که متوجه شد نباید چنین کند.

نباید. نه اینکه نتواند. او جزیی از املاک بود، آن طور که آن شب آراسته شده بود، قطعا مایملکی گران قیمت به حساب می آمد اما در هر حال به دیمن تعلق داشت که آن طور که بخواهد با او رفتار کند. زمانی که شخصی دیگر نگاهشان می کرد، نباید به نظر برسد که او از خواست های اربابش سرپیچی می کند.

با این وجود، دیمن داشت این قضیه را زیادی کش می داد... بیشتر از هر زمانی که آزادی او را سلب کرده بود، الینا پیش خود با دهن کجی اندیشید که، گرچه خود دیمن خبر ندارد! او داشت پوست الینا را نوازش می کرد که از پیراهن الهه وار عاجی رنگ بیرون مانده بود، دستانش را، کمرش را، حتی موهایش را. او می دانست که الینا از چه خوشش می آید، اینکه به گونه ای می توانست حس کند که رشته های موهایش در دست گرفته شده اند و انتهایشان به نرمی نوازش می گردد یا با ملایمت در مشتی گره می شوند.

دیمن! الینا حالا به آخرین چاره اش متوسل شده بود: التماس کردن. دیمن، اگه بازداشت مون کنن، یا هر بلای دیگه ای سرمون بیارن که مانع پیدا کردن کلید در امشب بشه... کی فرصت دیگه ای گیر بیاریم؟...

گذاشت که دیمن ناچاری اش را حس کند، احساس گناهش را، حتی تمایل خیانت آمیزش که می خواست همه چیز را از خاطر ببرد و بگذارد این لحظات او را همراه با موجی از حرارت و تب و تاب که دیمن آفریده بود، پیش ببرند.

دیمن، اگه بخوای... به زبون میارمش. بهت... التماس می کنم. الینا حس می کرد که با سرازیر شدن اشکهایش، چشمانش سوخت.

اشک نریز. خوشبختانه الینا صدای تلپاتیک دیمن را شنید. گرچه چیزی غریب راجع به آن وجود داشت. نمی توانست در اثر گرسنگی زیاد باشد... تقریبا دو ساعت پیش از خورش نوشیده بود. و از سر شور و شهوت هم نبود، زیرا الینا می توانست خیلی راحت آن را بشنود و حس کند. با این حال، صدای تلپاتیک دیمن چنان کنترل شده بود که الینا را به وحشت انداخت. از آن بدتر، اینکه می دانست دیمن فهمید او ترسیده و تصمیم گرفت هیچ کاری در راستایش انجام ندهد. هیچ توضیحی ندهد.

از کنکاش هم خبری نبود. در پشت آن کنترل، ذهن دیمن کاملا به روی او بسته بود.

تنها برداشتی که از حسی که از کنترل پولادین او می گرفت داشت، درد بود. دردی که در منتهای تحملش قرار داشت. اما درد از چه؟ الینا با درماندگی در فکر فرو رفت، چه چیزی می توانست چنین دردی برایش بوجود آورد؟

الینا نمی‌توانست وقتشان را تلف کند تا ببیند دیمن چه مرگش شده است. قدرت شنیدن خود را افزایش داد و شروع کرد به گوش سپردن بدرون اتاق هاپیش از عبور از آستانه‌ی درها.

در همان حین گوش کردن بود که ایده‌ای جدید در ذهنش جان گرفت و دیمن را در راهرویی کاملاً تارک متوقف کرد و سعی کرد برایش توضیح دهد دنبال چه مدل اتاقی می‌گردد. اتاقی که در دنیای جدید به عنوان دفتر خانگی شناخته می‌شود.

دیمن که با معماری کاخ‌های پهناور آشنا بود، پس از تنها چند گام اشتباه او را به اتاقی برد که به وضوح اتاق تحریریه‌ی یک بانو بود. تا این لحظه، در آن تاریکی درحالی‌که در نور تک شمعی جست و جو می‌کردند، چشمان الینا به تیزبینی چشمان دیمن شده بودند. همان‌طور که الینا پس از بازرسی میزی قابل توجه با قفسه‌هایی به عنوان کشوهایی مخفی و نیافتن هیچ چیز، درمانده و ناامید بود، دیمن راهرو را زیر نظر داشت.

او گفت: «صدای کسی میاد. گمونم وقت رفتن باشه.»

اما الینا هنوز مشغول گشتن بود. همان‌طور که چشمانش اطراف اتاق را می‌پایید، میز تحریر کوچکی را دید با صندلی قدیمی و مجموعه‌ای از قلم‌ها، از باستانی گرفته تا مدرن که از درون جامدادی‌هایی مجلل نمایان بودند.

دیمن بی صبر و حوصله نجوا کرد: «تا اوضاع امنه، بیا بریم.»

الینا بی‌حواس گفت: «آره... باشه...»

و آنگاه دیدش.

بدون لحظه‌ای تامل به آنسوی اتاق، به طرف میز گام برداشت و قلمی را برداشت که آویزی نقره‌ای و درخشان داشت. قلم پرداز، اصل نبود؛ بلکه قلمی مصنوعی بود که چنان ساخته شده بود تا به نظر ظریف و قدیمی برسد... و آویزی پُری داشت. قلم خودش چنان تراشیده شده بود که کاملاً در دستش جا می‌گرفت و چوب حس گرمی داشت.

«الینا، من حس خوبی ندارم...»

الینا که به شدت درگیر کاری بود که انجام می‌داد و درست نمی‌شنید او را نادیده گرفت: «دیمن، هیس!» اول: سعی کن چیزی بنویسی. فایده‌ای نداشت. چیزی سر راه کارتریج قرار داشت. دوم: با احتیاط قلم ساختگی را بپیچان، گویی می‌خواهی محفظه‌اش را پُر کنی؛ درحالی که در تمام این زمان قلبش در دهانش بود و دستانش می‌لرزید. آرام تکانش بده... هیچی را از قلم ننداز... محض رضای خدا نذار هیچی از دستت در بره و توی تاریکی بیفته. دو بخش خودکار درون دستانش از هم گشوده شد...

... و تکه فلزی تراشکاری شده، سنگین و کوچک بر روی جوهر پاک‌کنی سبزرنگ میز افتاد. شی درون پهن‌ترین بخش قلم جای گرفته بود. شی درون دستانش بود و داشت پیش از آنکه درست نگاهش کند، قلم را دوباره سر هم می‌کرد. اما سپس... زمان گشودن دستانش و نگریستن به آن رسید.

شی کوچک هلالی شکل در نور چشمانش را زد اما درست همان شکلی بود که بانی برای مردیث و الینا توصیف کرده بود. نمایشگر کوچکی از یک روباه با بدنی صوری و سری پوشیده شده از جواهر که دو گوش تخت داشت. چشمانش از دو سنگ سبز درخشان ساخته شده بود. زمرد؟

دیمین با نجوایی بسیار آهسته گفت: «Alexandrite». در داستان‌های محلی اومده که رنگشون در نور چراغ یا آتیش عوض میشه. شعله رو منعکس می‌کنن.»

الینا که به او تکیه زده بود، با حس سرمایی به یاد آورد که چشمان دیمین چطور وقتی تسخیر شده بود، شعله را منعکس می‌کردند: شعله‌ی قرمز خونین مالاچ را، شعله‌ی سنگدلی شینیچی را.

دیمین پرسید: «خب، چطوری فهمیدی؟»

«واقعا یکی از دو نیمه‌ی کلید روباهیه؟»

«خب، عمرا به قلمی ساختگی تعاق داشته باشه. شاید یه هدیه‌ی عالی باشه. اما درست وقتی وارد اتاق شدیم، رفتی سراغش. حتی خون‌آشام‌ها هم نیاز به فکر کردن دارن، شاهدخت گرانبهای من.»

الینا شانه بالا انداخت. «راستش خیلی آسونه. وقتی مشخص شد که تمام کلیدهای اون چنگ‌ها بی‌فایده هستن، از خودم پرسیدم چه وسیله‌ی دیگه‌ای هست که تو خونه‌ی یکی می‌تونی پیدا کنی. قلم یه وسیله‌ی نوشتاریه. اون وقت فقط باید میفهمیدم که بانو فازینا اتاق مطالعه یا نویسندگی داره یا نه.»

دیمین نفسی بیرون فرستاد. «به حق شیاطین جهنم! ای معصوم فسقلی! می‌دونی من دنبال چی بودم؟ درهای مخصوص تله‌ها، ورودی‌های مخفی به دخمه‌ها. تنها وسیله‌ی دیگه‌ای که به ذهن من می‌رسید، اسباب شکنجه بود و متحیر خواهی شد وقتی بفهمی چقدر توی این شهر زیبا برو بیا دارن.»

صدای الینا به طرز خطرناکی بالا گرفت: «اما نه توی خونه‌ی فازینا...!» و هر دو برای لحظه‌ای سکوت کردند تا جبران نمایند، برای شنیدن هر گونه صوتی از راهرو، گوش تیز کردند. هیچ صدایی نمی‌آمد.

الینا نفسش را بیرون داد. «زود باش! کجا، کجا جاش امنه؟» متوجه شد که تنها نقص پیراهن الهه این بود که هیچ جایی برای مخفی نمودن هیچ چیز نداشت. باید در این رابطه برای دفعه‌ی بعد با بانو اولما صحبت می‌کرد.

دیمن که به نظر می‌رسید به همان مضطربی و لرزانی الینا باشد گفت: «پایین، ته جیب شلوار من!» وقتی که آن را در ته جیب شلوار جین آرمانی‌اش فشرد، با دو دستش او را گرفت.

«الینا! متوجه‌ای؟ ما از پشش براومدیم! واقعا انجامش دادیم!»

«می‌دونم!» اشک از چشمان الینا سرازیر بود و تمام جادوی موسیقی بانو فازی‌نا به نظر می‌رسید در یک جمله خلاصه شده باشد. «با همدیگه انجام دادیم!»

و بعد، به نوعی – همانند تمام "به نوعی" های دیگر که داشت عادت برای آن‌ها می‌شد – الینا درون آغوش دیمن بود، دستانش را به زیر کت او لغزاند تا گرمایش را حس کند، استواری‌اش را. وقتی سرش را عقب برد، از اینکه رخنه‌ی چیزی را در گلویش حس کند، متعجب نشد: پلنگ دوست‌داشتنی‌اش تنها کمی رام شده بود و هنوز لازم بود چندین نکته‌ی اساسی رسم و رسوم قرار گذاشتن را یاد بگیرد؛ همانند اینکه پیش از گاز گرفتن، طرف را می‌بوسی.

یادش آمد که او پیشتر گفته بود گرسنه است و الینا نادیده‌اش گرفته بود، زیادی شیفته‌ی قلم نقره‌ای بود که بخواهد کلمات را کنار هم بگذارد. اما اکنون آن‌ها را کنار هم می‌گذاشت و می‌فهمید... به غیر از اینکه چرا امشب اینگونه استثنایی گرسنه است؟

حتی شاید بتوان گفت... بحد افراط گرسنه است!

الینا با ملایمت اندیشید، دیمن، داری زیادی می‌نوشی.

هیچ پاسخی را نمی‌توانست حس کند به جز گرسنگی مفرط پلنگ.

دیمن، این می‌تونه خطرناک باشه... برای من! این بار الینا تا جایی که می‌توانست درون کلماتش قدرت نشانده.

هنوز پاسخی از دیمن نمی‌آمد، اما حالا دیگر او داشت شناور می‌شد، به سوی تاریکی کشیده می‌شد. و در همین حال رشته‌ی مبهم ایده‌ای به ذهنش رسید.

او که پسر بچه را در ذهنش مجسم می‌کرد، صدا زد: کجایی؟ / اینجا هستی؟

و آنگاه او را دید، زنجیر شده به تخته سنگش، خود را گلوله کرده بود با دست‌هایی مشت‌شده که جلوی چشمانش را گرفته بودند.

الینا که با نگرانی به سوی او شناور شده بود، بلافاصله پرسید، چی شده؟

اون داره صدمه می‌زنه! صدمه می‌زنه!

الینا سریع گفت، صدمه دیدی؟ نشونم بده.

نه! به تو داره صدمه می‌زنه! ممکنه تو رو بگشه!

الینا سعی کرد او را در آغوش بگیرد. هیس. هیس.

باید یه کاری کنیم صد/مونو بشنوه!

الینا گفت: باشه. واقعا احساس ضعف و عجیبی داشت. اما همراه با کودک چرخید و بی صدا فریاد زد: دیمِن!

لطفاً! الینا میگه بسه!

و معجزه‌ای رخ داد.

هم الینا و هم کودک می‌توانستند حسش کنند. نیش کوچک دندان‌ها عقب کشیده شد. انرژی توقف از الینا به دیمِن سرازیر شد.

سپس، چه طعنه آمیز، همان معجزه شروع کرد به گرفتن او از پسر بچه، از شخصی که واقعا دلش می‌خواست با او صحبت کند.

نه! صبر کن! الینا که با تمام قوا به دستان بچه چسبیده بود، سعی داشت به دیمِن بگوید اما انگار توسط طوفانی به سوی هشیاری کشیده می‌شد. تاریکی ناپدید شد. در این مکان، اتفاقی واقع بود، زیادی روشن، تنها شمعش همچون چراغ قوه‌ی افسر پلیسی مستقیم به سوی او نشانه رفته بود. چشمانش را بست و گرما و سنگینی دیمِن مادی را درون بازوانش حس کرد.

« معذرت می‌خوام! الینا می‌تونی حرف بزنی؟ متوجه نشدم چقدر... » در صدای دیمِن چیزی اشتباه وجود داشت. تازه الینا متوجه شد. دندان‌های نیش دیمِن منقبض نشده بودند.

چی...؟ همه چیز نادرست بود. کمی قبل آن‌ها خیلی خوشحال بودند اما... اما حالا انگار دست راست او خیس شده بود.

الینا کاملاً از دیمِن کنار کشید، به دستانش خیره مانده بود، دستانی که سرخ شده بودند آن هم با چیزی که مسلماً رنگ نقاشی نبود.

هنوز بی‌جان‌تر از آن بود که بخواهد درست سوال بپرسد. به پشت سر دیمِن سُرید و کت چرمی مشک‌اش را از تنش درآورد. در نور درخشان می‌توانست ببیند که پیراهن ابریشمین سیاهش از خون کاملاً خشک، خون نسبتاً خشک و خون تازه خط‌خطی شده است.

« دیمِن! » اولین عکس‌العمل او وحشت بود، وحشتی عاری از ذره‌ای حس گناه یا درک. « چی شده؟ دعوا کردی؟ دیمِن، بهم بگو! »

سپس چیزی در ذهنش خود را به صورت عددی نمایش داد. از زمانی که دختر بچه‌ای بود، می‌توانست بشمارد. در حقیقت، پیش از تولد یک سالگی‌اش یاد گرفته بود تا ده بشمارد. در نتیجه، هفده سال کامل وقت داشت تا یاد بگیرد تعداد زخم‌های بی‌قاعده، عمیق و هنوز خونین کمر دیمن را بشمارد. ده تا.

الینا به دستان خونین خود و لباس الهه نگریست که حالا به لباس وحشت بدل شده بود زیرا سپیدی شیرگون و خالصش با قرمزی درخشان صدمه دیده بود.

قرمزی که می‌بایست خون خودش می‌بود. قرمزی که می‌بایست همچون ضربات شمشیر در کمر دیمن فرو رفته باشد وقتی که درد و زخم‌های شب مجازات الینا را از او به خودش انتقال داده بود.

تازه او مرا بغل هم کرد و تمام راه تا خانه بُرد! این فکر از ناکجا در ذهنش شناور شد. بدون هیچ حرفی. من هم هیچ وقت خبردار نمی‌شدم...